

جان شیفته

جلد سوم و چهارم

رومن رولان

www.KetabFarsi.com

ترجمه م.ا. به آذین



انتشارات دوستان



انتشارات نیلوفر



انشارات دوستان



انشارات نیلوفر

رومن رولان

جان شیفته (جلد سوم و چهارم)

ترجمه م. ا. به آذین

چاپ نهم: زمستان ۱۳۷۶

چاپ گلشن

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک (دوره): ۵-۰۲۹-۲۴۸-۹۶۲ (دوره دو جلدی) (2 vol. set) ISBN: 964-448-029-5

شابک: ۷-۰۳۱-۴۴۸-۹۶۲ (مجلد دوم) ISBN: 964-448-031-7

www.KetabFarsi.com

جان شیفته

جلد چهارم

www.KetabFarsi.com

رومن رولان

مژده بخش

Anne Nunica

www.KetabFarsi.com

داستان دنباله واپسین صفحات مادر و پسر را می گیرد،

روز متارکه جنگ، یازدهم نوامبر ۱۹۱۸. در خانه آنت ریوی بر

ناچار شده بودند که پنجرهٔ بالکن را ببندند. موج مردم در کوچه همچون مد دریا انبوه تر می شد. گاه گویی بوران درمی گرفت. زوزه ها، فریادهای پیچان، خنده های گوشخراش. در فاصله های خاموشی که گاه پدید می آمد، همهٔ درجا زدن تودهٔ عظیم نادیده شنیده می شد. حیوان نفس تازه می کرد. سپس از پهلوهایش نعرهٔ گاو نر برمی خاست.

سیلوی نتوانست تاب آورد. پره های بینی اش می لرزید. به چاك زد و خواست خواهرزاده اش را نیز به دنبال بکشد. می گفت که آخر، در چنین روزی، نمی توان در اتاق ماند؛ هر چه می خواهی فکر کن، باید دید و چشید. (و آنچه سیلوی می چشید، هرگز نیمه کاره نبود...) ولی مارک با تندخویی از رفتن به دنبال او سرباز زد، و تندخویی اش افزون تر از آن بود که در پس تحقیرش چیزی از ترس و از خواستاری نباشد. بدین سان او سراسر بعد از ظهر را با مادرش در آپارتمان در بسته، که در آن سایهٔ توامبر به زودی به درون لغزید، گذرانده بود. غرش بیرون ساعت به ساعت انبوه تر می شد. مارک که روی تخت خود نشسته بود پشت دست خود را گاز می گرفت. آنت می کوشید که انگشت ها و اندیشه های خود را مشغول دارد؛ در گوشهٔ اتاق خود، در جایی هر چه دورتر از پنجره، در روشنایی چراغ چیز می دوخت. ولی چون متوجه سرگستگی پسر خود شد، کار را به یکسو انداخت و آمد و در کنار او روی تخت نشست. دست او را گرفت، و مارک آن را پس نکشید، اما چهره اش را با سرسختی رو به دیوار نگه می داشت.

آنت با لبخند دل‌سوزی نگاهش می‌کرد، پایین گوش، بوسه‌ای بر گردن جوانش زد و زمزمه کرد: «برو بیرون، پسر کم‌ا...» مارک سر را به شدت تکان داد: «نه!» ولی، پس از آن که شب فرا رسید و مادرش غذای مختصری آماده کرد، و آن دو ضمن گفت و گو از چیزهای بی‌اهمیت آن را به کار زدند، مارک به یاد آورد که يك پیغام فوری برای فردا هست که باید برساند. آنت به قدم‌های او که از بلکان به زیر می‌رفت گوش داد؛ خالی از هراس نبود، ولی می‌اندیشید: «بهتر است برود و از این که در خانه نمانده است پشیمان شود، تا آن که در خانه بماند و از این که بیرون نرفته است افسوس بخورد...» برگشت و زیر چراغ نشست، و در گوشه لبش سایه طنزآمیز لبخند خردمندانه‌اش بود... «بدترین کار بد شاید آن کار بدی است که می‌خواهیم بکنیم و نمی‌کنیم...»

هنوز سه قدم از خانه بیرون نرفته بود که گرداب او را در خود فرو کشید. به گمان خود خواسته بود که از خیابان بگذرد و به پیاده‌رو دیگر برود. در يك لحظه چرخانده شد و غلتانده شد، و از این موج مردم به موج دیگر، که سر بالا و سر پایین می‌رفت، رانده شد. پیش از آن که به خود آید، پنجاه متر پایین‌تر، در جهت خلاف آنچه خود می‌خواست، رفته شد. برده و کوفته، چسبیده به توده‌ای از پیکرها که نعره گاو سر می‌دادند، پنداشتی که برهنه‌اش کرده‌اند و غلطک به رویش کشیده در يك خمیر انسانی به هم سرشته‌اند که از بالا تا پایین خیابان کشیده می‌شد. مارک، با ضربات خشمگین آرنج و کمر و زانو، خود را از آن به‌در آورد؛ ولی نتیجه آن شد که، شکم بر شکم چسبیده، در موجی که از روبه‌رو می‌آمد، به گروهی از زنان تحریک شده برخورد که زیر فشارهای بی‌پروا از لذت و ترس فریاد می‌کشیدند، و خود افسار گسیخته فشار می‌آوردند. یکی از زن‌ها، لاغر و مو‌بور با چشمانی کلابیسه شده و دهان فراخ باز - که تا انتهای درونی زبانش دیده می‌شد، - و سرینش در چنگ جوانی بود که در او می‌کاوید، خود را روی دهان مارک انداخت و بوسه‌ای پر کف بر آن نشانید. خون جوانک به جوش آمد؛ مادینه دیگری را که می‌گذشت در چنگ گرفت و لبان خود را بر لبان او پاك کرد؛ و هر دم فشرده و فشارنده، از آغوشی به آغوشی رفت، - نرینه کوچکی جویای شکار، دیوانه گشته، دست برد زنان به همه زنانی که بدیشان برمی‌خورد، و

با جانی از همه رو شبیه این توده هذیان گرفته که زوزه کشان سرود مادلون^۱ را می خواند، با خود می گفت:

- صلح است. صلح من. و این هم سهم من از غنیمت.
و چون درس آموخته تر بود، دروغ های گنده تری به خود می گفت:
بوسه ام نثار جهان سراسر...

ولی وای اگر جهان از بوسه اش سر باز می زد!... مارک به خروس بلند قامت دیگری برخورد که دهانی را که مارک از آن بوسه می ربود از دهانش جدا کرد. پیش از آن، مارک دلبستگی به آن بوسه نداشت؛ پس از آن، با سرسختی بدان دل بست. مشتقی به زیر چانه گیجش کرد و به میان موج های انسانی اش انداخت، و بر اثر این ضربه جمعیت از هم شکافت و میان او و مردی که مزه مشتش زیر دندان های او بود فاصله انداخت. و دیگر تلاش خشمگین او برای آن که خود را به آن مرد برساند بیهوده بود...

آتش کینه ای که در او می سوخت، در پی تلافی بود. می بایست بی درنگ انتقام بگیرد، یا بمیرد! تصادف همان دم، از راهی که ناچوانمردانه تر از همه بود، آن را در اختیارش گذاشت. مارک بی هیچ تردیدی در آن چنگ انداخت. چند قدم دورتر از او، دختر جوانی در تقلا بود. مارک به يك نظر پی برد که دختری است بورژوازاده و شهرستانی، و می باید از مهمانخانه خود بیرون آمده در کوچه ها گم شده باشد، و اینک گرفتار سیلاب جمعیت گشته در آن غرق شده است. چهره ای گرد و ساده و هراسان داشت؛ در تلاش بود که خود را از يك کوچه جنبی برهاند؛ اما موج مردم او را به بازی می گرفت. دختر در برابر گستاخی های چرکین بی دفاع مانده بود، و چشمان حیرت زده اش کمک می خواست. مارک به سان شاهین کوچکی به سوی او هجوم برد. راهی که او به هنگام حمله بر شکار خود میان مردم باز کرد، فضایی خالی گرد آن ماده کبک پدید آورد؛ از کوچه فرعی تنگ و تاریکی که سر بالایی می رفت پا به گریز نهاد. مارک به دنبال او تاخت و کفل های او را به دو دست گرفت. پیکر نرم و تینده او را زیر چنگ خود حس کرد؛ کمرش را میان چهار دست و پا و زیر شکم خود خم داد. دختر آماده افتادن بود، زانوانش تا می شد، گردنش را میان شانه ها فرو برده سر

را خم کرده بود، و از ترس نزدیک به مردن بود. در روشنایی آپارتمانی در طبقه هم کف، مارک گردن سفید و باریک او را دید و گازش گرفت. قربانیش ناله ای کرد و چهره اش را با دست های خود پوشاند. مارک انگستان منقبض گشته او را (که یکیشان از میان دستکش فرسوده بیرون می زد) از چهره اش برکشید. سرش را برگرداند و چانه اش را بالا زد و با خشونت به سراغ دهانش رفت. در این دم چشمان دختر را دید که استغائه می کرد؛ و بر قلبش گویی نیزه ای فرود آمد، اما نه با چنان سرعتی که لبان حریصش میان لب های جوان دختر کاشته می شد و اثر خود را بر گوشه های آن می نهاد. مارک بر زبان خود مزه خون را حس کرد. و در همان دم، بر خورد چشمان دختر را با چشمان خویش. یکه خورد، صید را رها کرد، و او چون دیگر نگه داشته نمی شد، فرو ریخت. دختر در برابر او بود، به زانو افتاده، چهره میان بازوان پنهان شده، عاجز از فریاد کشیدن، بی حرکت، ترس خورده، و نیرویی در او نه جز آن که خود را از دیدن باز دارد. کوچه خالی بود. یک پیشامدگی خانه ها خیابان مجاور را از نظر پنهان می داشت، و سیلابی که در خیابان می غرید، مانند نورافکن های برقی که شب را در پیرامون حفرة آتشین خود تاریک تر می نمایند، خاموشی را در آن فرورفتگی که سگ و شکار - آن دو کودک - در آن از حرکت باز ایستاده بودند می انباشت. - مارک نگاه آشفته ای بر پیکری که در پایش افتاده بود افکند، و بی آن که در پی بلند کردنش باشد، فرار کرد....

یکچند در پیچ و خم کوچه های واقع بر دامنه تپه سنت ژنه وی یو^۱ سرگردان گشت، و در آن میان گاه یکباره در پیچ کوچه ای به غلغله و آشوب جشن فیروزی برمی خورد، تا آن که مانند موشی شناکنان از گندابرو خیابان بیرون آمد. دیر وقت بود که توانست خود را به پلکان خانه در ظلمت فرو رفته برساند. در راهرو تاریک آپارتمان طبقه پنجم، از آستانه اتاق مادرش روشنایی بیرون می زد. بی آن که چراغ بیفروزد، به رختخواب رفت. برهنه در ملافه هایی یخ زده، سرانجام بار دیگر در دل شب سیلی خورده خود را باز یافت، که چنگ در گلویش برده فریاد می زد: «چه کردی تو با من؟» چه همواره او به خود می اندیشید، نه به آن دیگری. مارک، با شکم روی تشک دراز کشیده، دهان را در بالش فرو برد. و آن